

روز نامه های صبح فردا عکس های عروسی ما را
چاپ کردند . در بعضی ها مطالب غریبی زیر عکس ها نوشته
شده بود .

www.KetabFarsi.com

یکی زیر عکس من نوشته بود : « شوهر نازی خانم . »
دیگری نوشته بود : « شوهر نازی پزشک شایسته بی
است . »

سومی نوشته بود : « شوهر نازی خانم باتیپ عالی
و نجابت ذاتی ، لیاقت انتصاب به خانواده ی اورا داردا »
چهارمی نوشته بود : « پیروزی شوهر نازی خانم را
از خداوند مسئلت می نمایم ! »

چند روز بعد از ماه عسل بود که مادرم گفت :
- پسر من فکر نمی کردم زنت این قدر خوب باشد ،
خیلی زود با خانهای فقیر ما انس گرفت . اما يك چیز است .
گفتم : - چی است ؟
گفت : - در این محل تا حال همه به من « مادر بزرگ »
می گفتند اما حالا « مادر شوهر نازی خانم » خطاب می کنند .
حتا بقال سر کوچه صورت حساب را بنام مادر شوهر نازی

نوشته است. خانم فهمیدم ناراحتی او از کجاست. گفتم: -
مادر جان ناراحت نباش، به مرور زمان همه چیز حل می شود
روز بعد کسی دق الباب کرد. زخم رفت در را باز
کند، من از توی اتاق حرف های او را با کسی که دم در
بود می شنیدم: www.KetabFarsi.com

- شوهر نازی خانم این جا می نشیند؟

فوراً رفتم دم در و به یارو گفتم:

- خیر، این جا منزل آقای متیس است. فرمایشی

بود؟

یارو پاکتی را که در دست داشت، به سویم دراز

کرد:

- هدیه جشن ازدواج آورده ام!

خلاصه، روزی چهار پنج بار در خانه را می زدند

و همه سراغ شوهر نازی خانم را می گرفتند.

نازی که فهمیده بود من از این موضوع خیلی ناراحت

هستم، پیوسته مرا دلداری می داد.

برای آن که هر چه زودتر به این وضع حاتمه دهم،

تصمیم گرفتم به سر بازی بروم.

هنگامی که می‌خواستم سوار ترن بشوم ، خانم

مسنی پیش آمد و گفت : www.KetabFarsi.com

- اگر اشتباه نکنم ، شما شوهر نازی خانم هستید ؟

- بله

- ازدواج شما را تبریک می‌گویم !

بالاخره ، رفتم خدمت سربازی و دندان روی جگر گذاشتم تا شاید این حرف‌ها کهنه شود .

در دانشکده‌ی افسری ، نه‌تنها رفقا ، بلکه فرمانده دانشکده هم گاه گاهی مرا به اسم شوهر نازی خانم صدا می‌کردند .

نه اینکه خیال می‌کنید منظورشان تحقیر من بود و می‌خواستند اذیت کنند ، نه . بلکه برای بالا بردن شخصیت من این حرف‌ها را می‌زدند .

مثلا یکی از رفقایم هر وقت می‌خواست مرا به دیگری معرفی کند ، می‌گفت : شوهر نازی خانم !

تمام هم‌ردیفان مرا به قصبه‌های دور افتاده و یا شهرهای کوچک فرستادند . اما مرا بخاطر این که شوهر

نازی خانم بودم ، در بیمارستان بزرگ شهر خودمان
نگه داشتند .

www.KetabFarsi.com

چون نمی خواستم در شهر بمانم ، نامه‌ای به پدرزنم
تو شتم و خواهش کردم از من حمایت نکند و اجازه بدهد
روی پای خودم بایستم .

البته نوشتن چنین نامه‌ای به همچو شخصی درست
نبود . ولی پدرزنم ناراحت نشد ، بلکه خیلی هم از اخلاق
من تعریف کرده و جواب داده بود که از انتقال من به
بیمارستان شهر بی خبر است و اصولاً به کسی توصیه‌ی مرا
نکرده است !

باهمهی این احوال ، مرا در بیمارستان بزرگ شهر
نگه داشتند و اجازه ندادند به شهرهای دیگر بروم .

توی بیمارستان هم ، همه مرا بنام شوهر نازی خانم
می شناختند . از نرس‌ها گذشته ، این جمله به دهان بیماران
هم افتاده بود و همه مرا بنام شوهر نازی خانم صدا می زدند .
بدتر از همه این که خیال می کردند من از این حرف خوشم
می آید ، بعضی‌ها بلند بلند مرا به این نام صدا می زدند .
بعد از اتمام خدمت سربازی ، نازی پیشنهاد کرد که

برای گذراندن دوره‌ی تخصصی به اروپا بروم ، من گفتم :
- نه ، اگر به اروپا بروم ، مردم نخواهند گفت پدرت
به ما کمک کرده است ، من تخصص نمی‌خواهم . بیایه یکی
از شهرهای دور افتاده برویم و در کنار هم زندگی کنیم .

زنم قبول کرد ، بار و بنه را بستیم و با قطار عازم یکی
از شهرهای سرحدی شدیم تا دست هیچ کسی به ما نرسد .
به ایستگاه مقصد که رسیدیم ، چند نفر در حالی که
دسته گل های بزرگی حمل می کردند به پیشواز ما آمدند
و مردی که لباس سیاه پوشیده و جلو آنها حرکت می کرد ،
از ما مور قطار پرسید :

www.KetabFarsi.com

- شوهر نازی خانم کوش ؟

مأمور قطار مرا نشان داد . دسته گل ها را پیش آورد ،
و مرد سیاه پوشی که بعداً فهمیدم شهردار است برای ادای
احترام تا زانو خم شد و گفت :

- خیلی خوش آمده اید ، جناب دکتر ! شهر ما به

وجود پزشکانی مثل شما خیلی احتیاج دارد .

داشتم از خشم دیوانه می شدم . بانفرت و انزجار

جواب دادم :

- آیا شما از همه‌ی دکترهایی که به این جا می آیند
این طور پیشواز می کنید؟

شهردار و همراهانش از این حرف من خیلی ناراحت
شدند . حق هم داشتند . چون اگر من هم شوهر نازی خانم
نبودم ، هرگز جرأت نمی کردم باشهردار این جور حرف
بزنم .

www.KetabFarsi.com

شهردار بی آن که به روی خودش بیاورد ، گفت :
- بله ، تا آن جا که امکان دارد ، وسایل استراحت
شما را فراهم کرده ایم . اگر به چیزی احتیاج داشتید ، امر
بفرمایید ، حاضر کنیم

دیگر جواب ندادم و راه افتادیم .

جلوی ایستگاه ازدحام عجیبی بود . همه از سرو
کول هم بالا می رفتند و سعی می کردند شوهر نازی خانم
را بهتر تماشا کنند ، نام من قبل از خودم به شهر رسید . و در
تمام مجالس ، داستان من نقل محافل بود .

زنم از این جریان ، بیشتر از من ناراحت بود . برای
حفظ حیثیت من هر کاری که از دستش می آمد انجام می داد
در اجتماعات چندین بار نام مرا تکرار می کرد . ولی چه

فایده که هیچ کس حاضر نمی شد مرا به نام خود « دکتر متین »
صدا زند ، بهمین جهت بود تصمیم گرفتم مدتی به اروپا
بروم تا هم من دوره تخصص را بگذرانم وهم مرور زمان
مشکل ما را حل کند .
www.KetabFarsi.com

اما ، چه اشتباه بزرگی ! به محض این که به پاریس
رسیدیم ، سفیر کبیر دیدیم دخترش را پیش ما فرستاده که
وسایل استراحت ما را از هر جهت فراهم کند .

یک شب هم به اصرار ، ما را به شام دعوت کرد و موقعی
که می خواست من را به سایر مهمانان معرفی کند ، باغروور
و احترام زیادی گفت :

– شاهر نازی خانم را معرفی می کنم ؟

به این ترتیب ، در پاریس هم باز من همه جا به نام
شوهر نازی خانم شناخته شدم !

حتا در یکی از روز های پاریس مرا به نام « مسیو
شوهر مادموازل نازی » نوشته بودند .

زنم از فرط ناراحتی گفت :

– متین جان ، برویم امریکا !

دیدم چاره ای نیست ، قبول کردم وعازم امریکا شدیم

اما نه خیال کنید راحت شدم ، امریکا که سهل است اگر به
فضا هم می رفتیم از این عنوان نجات نمی یافتیم .
در این موقع زخم زاید و پستی آورد . دیگر از
خوشبختی چیزی کم نداشتیم . فقط همین عنوان « شوهر
نازی خانم » شیرینی زندگی ما را تلخ می کرد . من می خواستم
خودم باشم و به نام خودم زندگی کنم . اما دیگران اصرار
داشتند مرا به نام خانم بشناسند .

www.KetabFarsi.com

با خود گفتم :

– اگر بتوانم کارهای بزرگ و قهرمانی انجام دهم
واسم و شهرتم به گوش همه برسد ، از این بدبختی نجات
پیدا می کنم .

البته رسیدن به همچون مقامی آسان نبود ، ولی با هر
زحمت و تلاش که بود ، به آرزویم رسیدم و توانستم کرسی
استادی یکی از دانشکده های بزرگ امریکا را اشغال کنم .
روزی که بخاطر بیروزی های من ، جشن بزرگی
با حضور استادان و شخصیت های برجسته علمی و روزنامه
نگاران ترتیب یافته بود ، وزیر علوم مرا به عنوان « پروفیسور
متین شوهر نازی خانم » به همه معرفی کرد .

توی روزنامه‌ها شوهر میس نازی نوشتند . خلاصه
خیلی‌ها به من «نازی‌ها زبند» و یا «پروفسور نازی» می‌گفتند.
در این حیص و بیص بود که از طرف دولت کنگو
تقاضا شد چند نفر طبیب به آن کشور فرستاده شود .

زنم گفت : - راحت شدیم ع-زی-زم ، بیا برویم
www.KetabFarsi.com . کنگو .

برای نجات از عنوان « شوهر نازی خانم » حاضر
بودم حتا به قطب شمال هم بروم :

اما ، وقتی که از هوا پیما پیاده شدیم ، وزیربهداری
کنگو که به پیشواز ما آمده بود ، به خانمم گفت :

- خانم نازی ، به کشور ما خوش آمده‌اید !

- بعد هم به من اظهار مرحمت کرد :

- پروفسور نازی خوش آمدید . امیدوارم در کشور
ما به شما خوش بگذرد .

از شنیدن این جمله چیزی نمانده بود سگته کنم .

بازوی زنم را گرفتم و به زحمت تاجلوی ماشین رفتم .

با اولین هواپیما از کنگو برگشتم .

زنم گفت : - سالهاست از کشور خودمان بیرون

آمده ایم . حالا با مرور زمان همه چیز تغییر کرده است .
اگر مایلی به همان جا برگردیم . به ترکیه برگشتیم . در یکی
از مجالس مهمانی که به خاطر مراجعت ما برپا شده بود ، يك
نفر پشت سرم ، داشت مرا به دیگری معرفی می کرد :

- مگر نمی شناسیش ؟ شوهر نازی خانومه !

دیگر داشتم می ترکیدم ! اما چاره ای نبود . زن و

www.KetabFarsi.com

بچه داشتم .

در مملکت ما همه چیز را با معیار ثروت و دارایی
اشخاص می سنجند . و من هم برای نجات از این نام لعنتی
تصمیم گرفتم پول جمع کنم .

البته همه می دانند که در مملکت ما با دارا بودن بعضی
صفات ، همه کس می تواند ثروتمند بشود . من هم ثروتمند
شدنم خیلی راحت تر از پروفیسور شدنم انجام پذیرفت .
بیشتر دلال های شهر برای من کار می کردند . بدین
ترتیب که هر جا مریض پولداری می یافتند ، فوری به مطب
من می فرستادند .

در عرض يك سال ، دو آپارتمان بزرگ و يك
اتومبیل گران قیمت خریدم و مقدار زیادی پول نقد در

بانک‌ها ذخیره کردم .

می‌خواستم بیمارستان مجهزی بسازم ولی سخن چینی
های مردم به گوشم رسید :

- خوب دیگه ، وقتی آدم ، شوهر نازی خانم باشه ،

www.KetabFarsi.com

هر کاری می‌تونه !

ناکس‌ها پروسوری مرا از جانب نسازی خانم

می‌دانستند، ثروت مرا مال او حساب می‌کردند. خلاصه همه
چیز من در نام و عنوان خانواده او حل شده بود.

يك روز توی خیابان قدم می‌زدم . دو نفر که چند

قدم جلو تر از من می‌رفتند، درباره‌ی من صحبت می‌کردند

- ترا خدا برو پیش شوهر نازی خانم . مرا بسایك

نسخه خراب کرد .

فکر کردم اگر مدتی از زنم جدا بشوم ، این سروصدا

ها می‌خواهد . با این که زنم را خیلی دوست می‌داشتم ،

بهانه‌ی درست کردم و تنهایی به پاریس رفتم . برخلاف میل

قبلی ، با چند نفر از زن‌ها طرح دوستی ریختم . ولی هیچ

کدام این‌ها مشکل من را حل نکرد و عنوان لعنتی « شوهر

نازی خانم » از سرم دست برنداشت .

برگشتم به استانبول و از زخم خواستم رسماً از هم
جدا شویم . نازی زن خیلی خوبی بود . دست هایش را
به گردنم انداخت و گریه کرد و بی آن که اعتراض کند ،
گفت : www.KetabFarsi.com

- عزیزم هرچه بخواهی ، من تسلیمم . من تا آخر
عمر به انتظار بازگشت تومی نشینم .

اشک ریزان دفتر طلاق را امضاء کرد . خیال می کردم
دیگر کارها درست می شود و از این بدبختی نجات می یابم
ولی بدتر شد .

این دفعه روزنامه ها غوغا کردند که شوهر نازی
خانم از نازی جدا شد !

شش سال مجرد ماندم . در این مدت همه به من می گفتند
«شوهر سابق نازی خانم !»

با این که نازی را دیوانه وار دوست می داشتم ، فکر
کردم اگر با زن دیگری ازدواج کنم ، ازین عنوان لعنتی
نجات می یابم .

این بار با دختر دربان آپارتمانم که اسمش فاطمی
بود ازدواج کردم . می دانستم که دیگر کسی مرا به نام

« شوهر فاطمی » صدا نخواهد کرد .

ولی حساب کار با زهم درست در نیامد . همه می گفتند :

« ببین شوهر نازی خانم با کی ازدواج کرده ! »

زندگی برایم جهنمی شده بود . هر کاری می کردم

نمی توانستم از شوهر نازی بودن خلاص شوم . رفتم پیش

نازی التماس کردم با مرد دیگری ازدواج کند ، شاید من

از شوهر نازی بودن معاف شوم .

بیچاره نازی خیلی گریه وزاری کرد . به هیچ قیمت

حاضر نبود بعد از من با مرد دیگری پیمان بندد . ولی به خاطر

من این شکنجه را تحمل کرد .

گرچه این لقب لعنتی به شوهر تازه‌ی نازی تعلق

گرفت و او به نام « شوهر نازی خانم » معروف خاص و عام

شد ، ولی من بیچاره با زهم راحت نشدم و به نام « شوهر

اول نازی خانم » ملقب گشتم ! www.KetabFarsi.com

مرگ نازی برای من خیلی ناراحت کننده شد .

می دانستم بیچاره برای نجات من خود کشی کرده . اما

افسوس که مرگ او هم مرا از این عنوان آزاد نساخت .

حالا بعد از سه سال از درگنگ نازی باز هم مردم می گویند
« بیچاره شوهر نازی ! »

حالا حق دارم خودم را بکشم ، آره حق دارم ، در
مرگ من هیچ کس مقصر نیست . الوداع ای دنیای
زیبا ! الوداع... الوداع...

www.KetabFarsi.com

از آن روزی که می خواستم خود را بکشم ، حالا
درست ۱۸ سال می گذرد .

دیروز برایم از امریکا يك انسیکلوپدی طب رسید .
درجایی کشفیات مرا شرح داده بود . و مرا با نام « پروفیسور
نازی » معرفی کرده بود .

از خواندن این اسم يك دفعه تکان خوردم . وقایع
وحشتناک آن روز جلو چشمم آمد که قرص های خواب آور
را تندتند می خوردم و آن نامه را می نوشتم . در آخر نامه
حالم کم کم داشت به هم می خورد و چشمانم سنگین می شد
دیدم داخل اتاق مثل ابرسیاهی تاریک شد و به صورت زنی
در آمد .

این زن ، نازی بود . جلو آمد ، لبخند زد و گفت :

- عزیزم ، خود کشی تو را نجات نمی دهد .

پرسیدم : - چرا ؟

گفت :- برای این که فردا با هم روز نامه های نویسنده

« بیچاره شوهر نازی نتوانست بدون اوزندگی کند و انتحار

کرد ! » . www.KetabFarsi.com

دیدم راست می گوید ، ولی خیلی دیر شده بود و قرص

ها داشت کار خود را می کرد

گفتم : - نازی جان حق با توست ، ولی می بینی خیلی

دیر شد ، و نمی توانم از این خواب سنگین بیدار شوم .

گفت : - اراده کن ، اگر بخواهی می توانی .

و بعد دست های خود را باز کرد و گفت :

- عزیزم بیا ، بیا بغل من تا نجات بدم .

به زور از جایم بلند شدم ، به طرف او رفتم ، هر چه قدر

من جلو می رفتم او عقب ترمی کشید . چون نمیتوانستم سر پا

بایستم تلو تلو خوران دستم را به طرف قفسه کتاب بردم و لبه ی

آن را گرفتم .

یادم است که با صدای مهیبی به زمین خوردم و قفسه

زنم فاطمی در اثر سروصدا خودش را به اتاق میرساند
و مرا که در آن حال می بیند به بیمارستان می برد .

در بیمارستان پس از شستشوی معدی از مرگگ حمتمی
نجاتم می دهند . در واقع نازی بود که مرا از مرگگ رهانید ،
حالادیگر از اسم او ناراحتی ندارم ، و هر جا نام پروفیسور
نازی می بینم ، لبخند می زنم .

اوِه! ... اوِه! ...

www.KetabFarsi.com

گاهی آنقدر برای آدم نامه می آید که برای خواندن روزنامه وقت پیدا نمی کند . و آنقدر مهمان و مر جمع مزاحم می شود که کسری صندلی می آورد .

خوشبختانه این چنین روزها کم نیست ...

اما هر وقت نامم از صفحات روزنامه ها گم می شود، مهمانان هم دیگر ناپدید می شوند . انگار زه انگار آنها نبودند که در خانه ام را از پاشنه در می آوردند . یکی برای مصلحت

کاری پیشم می آمد ، دیگری قرض می خواست ، سو می
مایل بود من برایش واسطه شوم و کاری پیدا کنم . آه ،
اگر طلبکارانم هم در چنین روزهایی مرا فراموش می کردند
الهی چقدر راحت می شدم ! www.KetabFarsi.com

سر نوشت نویسنده ، بطور کلی ، عجیب است ، تا
نامش در روزنامه ها و مجله ها پدیدار شد ، میان مردم شهرت
کسب می کند و همه با ذکاوت و دانایش می انگارند . حالا
او باید برای شما پول قرض دهد ، کمکتان کند ، کار پیدا
کند . ولی وقتی از چاپ اثر او امتناع می ورزند ، قضیه کاملاً
برعکس می شود . حالا دینگر همه از او فرار می کنند ،
بی آنکه به پشت سر برگردند که نکند او چیزی از تو
بخواند ! وقتی از زندان آزاد شدم ، من برگشت طالبع
خود را بتمامی حس کردم . به این چیزها خیلی عادت دارم .
این ، بار اول نیست ...

و حالا گوش کنید ، ببینید در این چند روز اخیر چه
بلائی سرم آمد .

یک روز گردش کنان از سر بالایی و «بابالی» بالامی رفتم
اول ها بالا رفتن از این سر بالایی ، آنقدرها هم سخت
نبود . این راه سال به سال سخت تر و نااهوارتر می شود . گاهی

فکر می‌کنم : - نکنند ... بلکه ... نه ، نمی‌تواند باشد -
و گرنه ، بابالی در برابر من دیواری ناممکن است .

بلی ، بالامی‌رفتم ... ناگهان دوست قدیمی خود را
در ازدحام دیدم .

www.KetabFarsi.com

یادم است : او همیشه تلاش می‌کرد نشان‌دهد که مرا
خیلی دوست می‌دارد . هر جا که به همدیگر برمی‌خوریم ،
دست‌هایش را بالا می‌برد و « اوه ! ... اوه ! ... » می‌کرد
و من را به آغوش می‌کشید و می‌بوسید .

راستش را بخواید ، من مخالف بیان شدید هیجانانگیز
روحی هستم . بنظر من ، دل‌های این‌گونه آدم‌ها قفل شده
است . ولی هر چه هست ، به صمیمیت دوستان خود باور
دارم و پاسخگویی متقابل محبت آنها هستم .

به هر حال ، در مقابل کافه‌ی « مسرت » پلیس دستش
را بالا برد و میان پیاده‌ها که دسته‌ی بالامی‌رفتند و دسته‌ی
دیگر پایین می‌آمدند ، همه‌هم ایجاد شد . در میان ازدحام
گم شدم .

در همین حال دوستم را دیدم . مدت مدیدی بود
که همدیگر را ندیده بودیم . طبیعی است که منتظر هیجان

وشادی او بودم . برای آنکه محبت خود را هم نشان دهم .
از دور دست‌های خود را باز کردم و «اوه ! ... اوه ! ... !»
گویان بطرفش رفتم .
www.KetabFarsi.com

البته او هم من را دیده بود . اما اصلاً برویش نیاورد .
رویش را برگرداند و با قدم‌های تند از من فرار کرد . اصلاً
سرش را هم تکان نداد . انگار نه انگار که من را
می‌شناخت .

نمی‌توانم بگویم چه حالی بمن دست داد ... در وسط
کوچه به حالی مسخره و خنده‌دار ماندم .
تصورش را بکنید چه حالی داشتم . پلیس ازدحام
بزرگ چهارراه را متفرق می‌کرد . مردم همدیگر را هل
می‌دادند و پا به فرار می‌گذاشتند . در میان همه‌شان مجسمه‌ی
عجیبی با دست‌های باز و «اوه ! ... اوه ! ... !» گویان
ایستاده بود .

در چنین مواقعی ، مغز آدمی بسرعت کار می‌کند .
اندیشه‌ها به سرعت برق جای هم را می‌گیرند : اینجا بابالی
است . همانجا که اداره ما قرار دارد ... اینجا چندین تن
آشنا دارم فکر خواهند کرد دیوانه شده‌ام ... کاش به یکی